

نقل قول‌ها در جلسه شانزدهم

حکمت‌های زندگی در دفتر چهارم منوی

ایرج شهبازی

۲۸ خردادماه ۱۴۰۲

۴۰ حماقت و اشکال جویی

(از بیت ۲۱۷۹ تا بیت ۲۱۸۸)

(۱) جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی
از عدم چون عقلِ زیبا رو گشاد
کمترین ز آن نام‌های خوش‌نفس
گر به صورت و انماید عقل رو
(۵) و مثالِ احمقی پیدا شود
کاو ز شبِ مُظلم‌تر و تاری‌تر است
اندک اندک خوی کن با نورِ روز!
عاشقِ هر جا شکال و مشکلی است
ظلمتِ اشکال ز آن جوید دلش
(۱۰) تا تو را مشغولِ آن مشکل کند

تا چو عقلِ گُل تو باطن‌بین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد
این که نبود هیچ او مُحْتَاجِ کس
تیره باشد روز پیشِ نورِ او
ظلمتِ شب پیشِ او روشن بود
لیک خُفاشِ شقی ظلمت‌خر است
ورنه خُفاشی بمانی بی فروز
دشمنِ هر جا چراغِ مُقبلی است
تا که افزون‌تر نماید حاصلش
وز نهادِ زشتِ خود غافل کند



شمس تبریزی:

«علم‌ها را لاجرم بحث باید؛ اما این‌ها را نباید. این سخن را نباید آلا تسلیم و بس.»

(مقالات، د ۲ / صص ۶۸ - ۶۷)



مولانا پرسش را نیمی از علم به شمار می‌آورد و بر این باور است که سؤال و جواب هر دو از علم پدید می‌آیند و از پرسش‌های هر کسی می‌توان سطح آگاهی و علم او را دریافت:

ز آن که نیم علم آمد این سؤال
هم سؤال از علم خیزد، هم جواب
هر برونی را نباشد این مجال
همچنان که خار و گل از خاک و آب

(مثنوی، د ۴ / ۳۰۰۹ - ۳۰۰۸)



کنج کاوی و پرسش‌گری بین انسان و سعادت پرده‌ای قرار می‌دهد؛ به عبارت دیگر، چون و چرا مانع نیک‌بختی انسان می‌شود:

ز گردِ چون و چرا پرده‌ای فرود آورد میان اختر دولت، میان چشمِ حسود

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل)



مولانا از مخاطب خود می‌خواهد که دیدن را بر پرسیدن مقدم بدارد و خود را از لا و لم خلاص کند و به جای توجه به کلام و منطق به دنبال یافتنِ اصلِ خود باشد:

الا ای جانِ جانِ جان! چو می‌بینی، چه می‌پرسی؟ الا ای کانِ کانِ کان! چو با مایی، چه می‌ترسی؟
ز لا و لم مسلم شو، به هر سو که ت کشم، می‌رو به قدّوست کشم آخر؛ که خانه‌زاده قدسی
چه در بحثِ اصولی تو؟ چه در بندِ فصولی تو؟ چه جنس و نوع می‌جویی؛ کز این نوعی و زین جنسی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۵۴۱)



کسی که سخره سؤال و جواب باشد، از باده عشق بی‌نصیب می‌ماند. کسی که خود را از بیگاری سؤال و جواب نجات بدهد، مانند آفتاب درخشان می‌شود:

به حارسان نکوروی من خطاب کنید که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سؤال دهید گهی دل همه را سخره جواب کنید
و چون شدند همه سخره سؤال و جواب شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشه سؤال و جواب وی آفتاب جهان شد، بدو شتاب کنید

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۹۶۰)



به نظر مولوی دو نوع بحث وجود دارد؛ بحث عقل و بحث جان. باید ما در پی بحث جان باشیم و اجازه ندهیم که بحث عقل ما را از بحث جان دور کند. ممکن است کسی در بحث عقلی که بنای آن بر حس و استدلال است، کامل باشد، اما هیچ بهره‌ای از بحث جان نداشته باشد و برعکس:

بحث عقل است این، چه بحث؟ ای حيله‌گر!	تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر دُر و مرجان بُود	آن دگر باشد که بحث جان بُود
بحث جان اندر مقامی دیگر است	باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بوالحکم هم‌راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حسّ و سوی عقل، او کامل است	گرچه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان، یا سبب!	بحث جانی یا عجب، یا بوالعجب!

(مثنوی، د ۱/۱۵۰۶ - ۱۵۰۰)



بسیاری از کارهایی که ما انجام می‌دهیم کارهای کسی نیستند که عمر خود را کوتاه و گذرا می‌بیند:

آن چنان که ناگهان شیری رسید	مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن؟ بین!	تو همان اندیش، ای استاد دین!
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها	جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

(مثنوی، د ۳/۲۲۰۴ - ۲۲۰۲)



ما بیش از آن که در پی عیب‌ها و خطاهای دیگران هستیم، باید در صدد یافتن عیوب خویش برآییم و خودمان را نقد کنیم:

ظلمتِ اشکال زآن جوید دلش تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا تو را مشغولِ آن مشکل کند وز نهادِ زشتِ خود غافل کند

(مثنوی، د ۴ / ۲۱۸۸ - ۲۱۸۷)



مشغول شدن به مباحث علمی بیهوده و گشودن مشکل‌های بی‌حاصل خردمندانه نیست. انسان خردمند عمر کوتاه خود را صرف کارهایی می‌کند که برای او سودمندند:

روی نَفْسِ مُطْمَئِنِّه در جَسَدِ زخم ناخن‌های فِکْرَتِ می‌گُشد
فِکْرَتِ بَدِ ناخَنِ پُر زهرِ دان! می‌خراشد در تَعَمُّقِ رُویِ جان
تا گشاید عُقْدَه اشکال را در حَدَثِ کرده است زرین‌بیل را
عُقْدَه را بگشاده گیر، ای مُتَهی! عُقْدَه سخت است بر کیسه تَهی
در گشادِ عُقْدَه‌ها گشتی تو پیر عُقْدَه چندی دگر بگشاده گیر!

(مثنوی، د ۵ / ۵۶۱ - ۵۵۷)



بسیاری از گره‌گشایی‌های علمی ما بیهوده هستند:

در گشادِ عقده‌ها گشتی تو پیر عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک بخت
حلّ این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم، اگر آدم‌دمی
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر حدّ خود را دان که نبود زین‌گزیر
چون بدانی حدّ خود زین حدّ‌گریز تا به بی حد دررسی ای خاک‌بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت بی بصیرت عمر در مسموع رفت

(مثنوی، د ۵/۵۶۶ - ۵۶۱)



عاشق در بند اشکال گیری و کنج کاوی بیهوده نیست؛ به همین سبب است که مولانا عشق را اشکال سوز می داند:

خاطر آرد بس شکال این جا، ولیک
بسکُلد اشکال را اُستورِ نیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نورِ روز

(مثنوی، د ۳/۱۱۳۶ - ۱۱۳۵)



مولانا در جایی دیگر به این نکته اشاره می کند که بحث جبر و اختیار تا ابد تمام نمی شود. تنها چیزی که وسوسه این جر و بحث ها را به پایان می رساند، عشق است و بس:

همچنین بحث است تا حشرِ بشر
پوزبندِ وسوسه عشق است و بس
عشق بُردِ بحث را، ای جان، و بس
حیرتی آید ز عشق آن نُطق را
که بترسد گر جوابی وا دهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر
در میانِ جبری و اهلِ قَدَر ...
ورنه کی وسواس را بسته است کس؟ ...
کاو ز گفت و گو شود فریادرس
زهره نبود که کند او ماجرا
گوهری از لُنج او بیرون فتد
تا نباید کز دهان افتد گهر

(مثنوی، د ۵/۳۲۳۱ - ۳۲۴۳)



عشق انسان را از بحث و جدال فارغ می کند:

با روی تو، ز سبزه و گلزار فارغیم با چشم تو، ز باده و خمّار فارغیم ...
درسی که عشق داد، فراموش کی شود؟ از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۷۱۰)



مولانا در اثنای **مثنوی**، هنگام طرح یک بحث جدی علمی به خود نهیب می‌زند که این قبیل مباحث ذوق عشق را از بین می‌برند، بنابراین بهتر است که از آنها بگذریم.

گر گشایم بحث این را من به ساز تا سؤال و تا جواب آید دراز،
ذوق نکته عشق از من می‌رود نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

(مثنوی، د ۳ / ۱۳۷۵ - ۱۳۷۴)



یکی از رازهای ناتمام ماندن بسیاری از مباحث در **مثنوی** این است که مولانا احساس می‌کند پرداختن به بحث نظری او را از عشق دور می‌کند:

«باز جواب گفتن آن کافرِ جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترک اعتقادِ جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدنِ مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبردِ اِلّا عشقِ حقیقی که او را پروای آن نماند، و «ذَلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَّشَاءُ»:

کافرِ جبری جواب آغاز کرد که از آن حیران شد آن منطیقِ مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال جمله را گویم، بمانم زین مقال
ز آن مهم‌تر گفتنی‌ها هست مان که بدان فهم تو به یابد نشان

(مثنوی، د ۵ / ۳۲۱۳ - ۳۲۱۰)



عقل و استدلال مانند عصایی است که باید به کار راهنمایی ما بیاید، اما ما از این عصا برای جنگیدن با هم استفاده می‌کنیم:

این عصا چه بُود؟ قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلتِ جنگ و نفیر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت
آن عصا که دادشان بینا جلیل
آن عصا را خُرد بشکن، ای ضَریر!
آن عصا از خشم هم بر وی زدیت

(مثنوی، د ۱ / ۲۱۳۸ - ۲۱۳۶)



بحث‌هایی مانند بحثِ **حادث و قدیم** کمترین تأثیری در زندگی انسان ندارند. به قول خیام وقتی که من مُردم، جهان چه حادث باشد و چه قدیم، اهمیتی ندارد:

چون نیست مَقامِ ما در این دهر مُقیم
تا کی ز قدیم و مُحدث امیدم و بیم؟
پس بی می و معشوق خطایی است عظیم
چون من رفتم، جهان چه مُحدث، چه قدیم؟

(رباعیات خیام و خیامانه‌های پارسی، از استاد میرافضلی، ص ۱۹۷)



به نظر مولانا دقیق شدن در مسائلی که قابل حل نیستند، درست نیست:

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر؟
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
به چار پا و دو پا خواجه گردِ عالم گشت
گمان خواجه چنان است که خواجه بهتر گشت
به حجّت و به لجاج و ستیزه افزون گشت
طریق بحث لجاج است و اعتراض و دلیل
هنوز خواجه در این است، ریش خواجه نگر! ...
بدآن سبب که نگشته است خواجه زیر و زبر
ولیک هیچ نرفته است قعرِ بحر به سر
ولیک هست چو بیمارِ دق واپس‌تر
ز جان و حجّت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق دل همه دیده است و ذوق و شهد و شکر

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۱۴۸)



علم باید به تغییر رفتار و عمل بینجامد و کیفیت زندگی شخص را بهبود ببخشد، و گرنه فایده‌ای ندارد:

هر که بفسرد، بر او سخت نماید حرکت
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۰۰۲)



انسان سرمایه‌ای برای فهمیدن و آگاهی یافتن دارد. مشغول شدن به بحث‌های بی‌حاصل و گره‌گشایی‌های بیهود این سرمایه را نابود می‌کند:

آن مُقَلِّد هست چون طفلِ عَلیل
آن تَعَمُّق در دلیل و در شِکال
گرچه دارد بحثِ باریک و دلیل
از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه‌ای کاو سُرْمَه سِرِّ وی است
بُرْد و در اشکال گفتن کار بست

(مثنوی، د ۵ / ۱۲۹۱ - ۱۲۸۹)



در بسیاری از اوقات ما بر وسوسه‌ها و ترس‌ها و تردیدهای خودمان نام اندیشه و بحث را می‌گذاریم و آنها را ارزشمند می‌دانیم:

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
در مجلس جان فکر دگر کار مدارید ...
هر گمشده را سرور و سالار مدارید

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۶۵۵)



فکر واقعی آن است که راهی برای زندگی پیش روی ما باز کند و راه واقعی هم آن است که در آن به شاهی
برخورد کنیم:

فکر آن باشد که بگشاید راهی راه آن باشد که پیش آید شهی

(مثنوی، د /)

۴۱) علامتِ عاقلِ تمام و علامتِ نیم‌عاقل و مردِ تمام و نیم‌مرد و علامتِ شقیِ مغرورِ لاشی

(از بیت ۲۱۸۹ تا بیت ۲۲۰۲)

(۱) عاقل آن باشد که او با مشعله است
پیرو نورِ خود است آن پیشرو
مؤمنِ خویش است و ایمان آورید
دیگری که نیم‌عاقل آمد او
(۵) دست در روی زد چو کور اندر دلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
ره نداند، نه کثیر و نه قلیل
می‌رود اندر بیابانِ دراز
شمع نه، تا پیشوای خود کند
(۱۰) نیست عقلش، تا دم زنده زند
مردۀ آن عاقل آید او تمام
عقلِ کامل نیست، خود را مرده کن!
زنده نه، تا همدم عیسی بود
جانِ کورش گام هر سو می‌نهد
او دلیل و پیشوای قافله است
تابع خویش است آن بی‌خویش رو
هم بدان نوری که جانش زو چرید
عاقلی را دیده خود داند او
تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ننگش آید آمدنِ خلفِ دلیل
گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیم عقلی نه که خود مرده کند
تا برآید از نشیبِ خود به بام
در پناهِ عاقلی زنده سخن
مرده نه، تا دمگه عیسی شود
عاقبت نجهد، ولی برمی‌جهد

۴۲) بیان آن که عهد کردنِ احمقِ وقتِ گرفتاری و ندمِ هیچِ وفایی ندارد؛ که «و لَو رُدُّوا،

لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»، صبحِ کاذبِ وفا ندارد

(از بیت ۲۲۸۹ تا بیت ۲۳۰۱)

عقل را باشد وفایِ عهدها	تو نداری عقل، رو، ای خربها!
عقل را یاد آید از پیمانِ خود	پرده نسیان بدراند خرد
چون که عقلت نیست، نسیان میرِ توست	دشمن و باطل کنِ تدبیرِ توست
از کمیِ عقل، پروانه خسیس	یاد نآرد ز آتش و سوز و حسیس
(۵) چون که پُرش سوخت، توبه می کند	آز و نسیانش بر آتش می زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت	عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چون که گوهر نیست، تابش چون بود؟	چون مُذکّر نیست، ایابش چون بود؟
این تمنی هم ز بی عقلی اوست	که نیند کآن حماقت را چه خوست؟
آن ندامت از نتیجه رنج بود	نه ز عقلِ روشنِ چون گنج بود
(۱۰) چون که شد رنج، آن ندامت شد عدم	می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمتِ غم بست بار	پس کلامُ اللیلِ یَمْحُوهُ النَّهَارُ
چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خوش	هم رود از دل نتیجه و زاده اش
می کند او توبه و پیرِ خرد	بانگِ «لَو رُدُّوا لَعَادُوا» می زند



مولانا در عنوان نثر این قطعه و در بیت آخر به آیه زیر اشاره کرده است:

«وَلَوْ تَرَى إِذِ وَقَفُوا عَلَى النَّارِ فَقَالُوا يَا لَيْتَنَا نُرَدُّ وَلَا نُكَذِّبُ بآيَاتِ رَبِّنَا وَنَكُونُ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ بَلْ بَدَأ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»؛ یعنی «و ای کاش [منکران را] هنگامی که بر آتش عرضه می شوند، می دیدی که می گویند: «کاش باز گردانده می شدیم و [دیگر] آیات پروردگاران را تکذیب نمی کردیم و از مؤمنان می شدیم.» [ولی چنین نیست] بلکه آنچه را پیش از این نهان می داشتند، برای آنان آشکار

شده است. و اگر هم بازگردانده شوند قطعاً به آنچه از آن منع شده بودند برمی گردند و آنان دروغگویند» (سوره انعام، آیات ۲۷ و ۲۸).



احمق در زمان دشواری و بحران توبه می کند، اما به محض این که از بحران عبور کرد، دوباره به همان رفتارهای بد خود بازمی گردد:

بارها در دام حرص افتاده‌ای	حلق خود را در بُریدن داده‌ای
بازت آن توّابِ لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شما را شاد کرد
بارِ دیگر سوی این دام آمدید	خاک اندر دیده توبه زدید ...
بازت آن توّابِ بگشاد آن گره	گفت: «هین، بگریز، روی این سو مَنه!»
باز چون پروانه نسیان رسید	جانان را جانبِ آتش کشید
کم کن، ای پروانه، نسیان و شکی!	در پَرِ سوزیده بنگر تو یکی!
چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ	سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

(مثنوی، د ۳ / ۲۸۸۰ - ۲۸۷۰)



«حکایتِ نذر کردنِ سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید، خانه سازیم از بهر زمستان را»:

سگ زمستان جمع گردد استخوانش	زخم سرما خُرد گرداند چنانش،
کاو بگوید کاین قَدَر تن که منم	خانه‌ای از سنگ باید کردم
چون که تابستان بیاید، من به چنگ	بهرِ سرما خانه‌ای سازم ز سنگ.
چون که تابستان بیاید از گشاد	استخوان ها پهن گردد، پوست شاد
گوید او چون زَفَت بیند خویش را:	«در کدامین خانه گنجم، ای کیا!»
زَفَت گردد، پا کشد در سایه‌ای	کاهلی، سیری، غری، خودرایه‌ای
گویدش دل: «خانه‌ای ساز، ای عمو!»	گوید او: «در خانه کی گنجم؟ بگو!»

استخوانِ حَرِصِ تو در وقتِ درد
گویی: «از توبه بسازم خانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت

در هم آید، خُرد گردد در نورد
در زمستان باشدم استانه‌ای»،
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

(مثنوی، د ۳ / ۲۸۹۴ - ۲۸۸۵)